

امروز اولین روز مدرسه جدید بود. شب قبل خودم را برای هر چیزی آماده کرده بودم، ولی باز هم تا صبح کابوس می‌دیدم. صبح که از آسان‌بر (آسانسور) وارد توقفگاه (پارکینگ) شدیم، هوا به طرز غیرعادی سرد بود و تنم را به لرزه انداخت. مادرم که دید لرزم گرفته، غرغر کرد که: «چرا باز هیچی نپوشیدی؟»

گوشی‌اش را به دستم داد و رفت برایم لباس گرم بیاورد. به صفحه گوشی‌اش نگاه کردم. تاکسی اینترنتی داشت از خیابان مجاور پایین می‌آمد، ولی رنگ قرمز تیره خیابان نشان می‌داد که بدجوری در ترافیک اول صبح گیر افتاده است. لحظه‌ای آرزو کردم هیچ‌وقت به خانه‌مان نرسد. - تاکسی نرسیدی؟

مادرم با کاپشن بالای سرم ایستاده بود. همین‌طور که کاپشن را می‌گرفتم گفتم: «ته، پنج دقیقه مونده تا برسه.» کاپشن را به جای پوشیدن روی پاهایم انداختم. مادرم گوشی را از دستم گرفت و با ابروهای درهم به آن نگاه کرد. بعد آن را در کیفش انداخت و چرخک (ویلچر) را به سمت در هل داد.

هوا ابری و گرفته بود و کف حیاط هنوز از باران دیشب کمی خیس. مادرم گفت: «چه هوای خوبیه! نه؟ قهر نکن دیگه! می‌دونم عاشق این هوایی!» دندان‌هایم را روی هم فشار دادم و چیزی نگفتم.

در حیاط با صدای گوش‌خراشی باز شد و کوچه سرد و خلوت نمایان شد. برگ‌های خشک سپیدار توی پیاده‌رو زیر چرخ‌های چرخک خش‌خش کردند. دو تا دختر بچه دبستانی با کوله‌های صورتی دنبال هم می‌دویدند. سرمای پاییز باز زیر پوستم دوید و موهای تنم را سیخ کرد.

اگر در محله قبلی بودیم، الان گریه‌ای که یک سمت بدنش سیاه و یک سمتش سفید بود، می‌آمد و خودش را به پدال‌های چرخک می‌مالید و با چشم‌های مظلومش نگاهم می‌کرد تا تکه گوشتی را که از خورششت دیشب یواشکی برداشته بودم، جلوی چشمم بیندازم و ببینم چطور با اشتها آن را می‌خورد. بعد مادرم غرغر کند که: «باز برای این گریه پررو گوشت انداختی؟»

ولی اینجا خبری از گریه سیاه‌سفید نیست. فقط یک گریه حنایی یک چشم هست که هر موقع چرخ‌های چرخک روی پیاده‌رو حرکت می‌کند، با احتیاط خودش را کنار می‌کشد و پا به فرار می‌گذارد.

بالاخره تاکسی اینترنتی رسید. همین که رسید، صندوق عقب را باز کرد. مادرم چرخک (ویلچر) را جلوی در برد و بغلم کرد و روی صندوق عقب نشاند. سپس چرخک را تا کرد و در صندوق عقب گذاشت. بعد در سمت مقابل را باز کرد و کنارم نشست. راننده که راه افتاد، مادرم با خیال راحت نفسش را بیرون داد و رو به من گفت: «جات راحت‌ه؟» با دهان بسته

جواب دادم: «اوهوم.» کمی بی‌دلیل لباس‌هایم را مرتب کرد و گفت: «می‌دونستی پسر همسایه هم تو مدرسه شما درس می‌خونه؟ دیشب مادرش رو تو راهرو دیدم.» بی‌توجه گفتم: «اوهوم.» گفت: «این خیلی خوبه. می‌تونی از فردا با سرویس اونا بری مدرسه.» نگاه ملتسانه‌ای به او کردم. گفت: «البته اگه راحت باشی!» سرم را برگرداندم

عاطفه پالیزدار

و به بیرون خیره شدم. مادرم دوباره گفت: «مادرش می‌گفت خیلی مدرسه خوبیه. می‌گفت با بقیه مدرسه‌های این محله فرق داره و بچه‌هاش خیلی خوب و درس خونن.»

انگار که برای من مهم بود بچه‌های مدرسه درشان چطور است! من فقط دلم می‌خواست در مدرسه‌ای که پنج سال در آن درس خوانده بودم، بمانم؛ در همان خانه قبلی و کنار بچه‌هایی که شبیه خودم بودند. ولی تغییر شغل بابا مجبورمان کرد خانه‌مان را عوض کنیم و چون مدرسه کودکان استثنائی در این نزدیکی نیست، باید به مدرسه عادی می‌رفتم. چرا مامان و بابا اصلاً به فکر من نبودند؟! از خانه تا مدرسه جدید با ماشین فقط ۱۰ دقیقه راه بود، ولی ترافیک این وقت صبح راه را طولانی می‌کرد. گوشی مادرم زنگ خورد، بابا بود. مادرم گفت: «آره! آره! داریم می‌رسیم. نه خوبه! حالا رسوندمش بهت زنگ می‌زنم.»

به مادرم نگاه کردم. خسته بود و زیر چشم‌هایش گود افتاده بود. می‌دانم که او و بابا تقصیری ندارند و همه تلاششان را می‌کنند که زندگی خوبی داشته باشیم. می‌دانم که باید سعی کنم با شرایط جدید کنار بیایم. اما حس می‌کردم نمی‌توانم. ذهنم می‌گفت نمی‌توانی در مدرسه عادی درس بخوانی.

ذهنم می‌گفت مثل دبستان، بچه‌ها مسخره‌ها می‌کنند و رویت اسم می‌گذارند و باهات دوست نمی‌شوند. به بچه‌های مدرسه‌ای که آزاد و رها در پیاده‌روها راه می‌رفتند، نگاه کردم. من با آن‌ها متفاوت بودم. آن‌ها عادی بودند و من نمی‌توانستم با آن‌ها در یک مدرسه باشم. اما چه تفاوتی بین من و آن‌ها بود؟ اگر موقع تولد چند ثانیه دچار کمبود اکسیژن نمی‌شدم، به «فلج مغزی» مبتلا نمی‌شدم و من الان مثل آن‌ها روی پاهایم راه می‌رفتم. چرا من باید دچار این مشکل شوم؟ چرا من؟ بغض گلویم را فشردم. ولی جلوی چشمم را گرفتم، چون حوصله نصیحت‌های مامان را نداشتم.

در همین فکرها بودم که تاکسی نگه داشت. مادرم کمکم کرد

بازگشت

لرزان چرخک را از وسط حیاط مدرسه عبور می‌داد. او هم دچار اضطراب شده یا فقط سردش است؟ اگر صدای افکار ناامیدانه‌ام را می‌شنید، دوباره شروع می‌کرد به سخنرانی درباره اینکه باید به خودم اعتماد داشته باشم و خودم را

بپذیرم و به نقاط قوتم فکر کنم. اما من فقط به انعکاس تصویر خودم در چشم بقیه فکر می‌کردم: یک بچه ضعیف و درمانده روی چرخک! ... نگاهم را از کف حیاط مدرسه برداشتم و با ترس به اطراف نگاه کردم. چند تا از بچه‌ها با تعجب و کنجکاوی به ما نگاه می‌کردند، اما بیشترشان مشغول بازی و گفت‌وگو بودند. با خودم فکر کردم: «من هیچ اهمیتی ندارم. اصلاً توجهی به من ندارند. چطور با بقیه دوست بشم؟ چطور تو جمعشون پذیرفته بشم؟»

بعد از زمانی که به اندازه یک ساعت طول کشید، به ورودی ساختمان مدرسه رسیدیم. جلوی ساختمان دوسه تا پله کوتاه بود. مادرم آهی کشید و چرخک را نگه داشت. کمی تلاش کرد چرخک را با هل دادن بالا ببرد. بعد جلو آمد و با لبخندی مصنوعی گفت: «مدیر مدرسه قول داده اینجا یه سطح شیب‌دار برات درست کنه.» از اینکه مادرم این جمله را به عنوان مزیتی برای مدرسه جدید بیان می‌کرد، خنده‌ام گرفته بود. همچنان داشت تلاش می‌کرد چرخک را از پله‌ها بالا بکشد. گفتم: «مامان! اولش کن کمرت دوباره درد می‌گیره.» همین‌طور که تقلا می‌کرد، بریده‌بریده گفت: «باید یه .. شیب‌راهه (رمپ) ... پلاستیکی ... بخریم ...» بعد احساس کردم چرخک به راحتی از زمین بلند شد. نگاه مادرم به پشت سرم بود و لبخند مصنوعی‌اش به خنده‌ای واقعی تبدیل شد.

دست شما درد نکنه آقا پسر!
صدای بمی گفت: «خواهش می‌کنم خاله!» بعد صدا زد: «سهراب! احسان! بیاین کمک!»

دو تا پسر دیگر که معلوم بود سال آخری هستند، همین‌طور که کوله‌هایشان روی پشتشان بالا پایین می‌پرید، به سمت ما دویدند و دو طرف چرخک را گرفتند. مادرم که آسوده شده بود، از تقلا برای بلند کردن چرخک دست برداشت و خودش را کنار کشید.

پسرها چرخک را مثل پر کاه بلند کردند و بالای پله‌ها گذاشتند. مادرم همین‌طور که دستش به کمرش بود، از نجات‌دهنده‌هایش تشکر کرد. پسر اولی جلو آمد. قدبلند بود و چشم‌هایش پر از مهربانی بود. حس می‌کردم سال آخری است. همین‌طور که دست‌هایش را با لبه لباسش پاک می‌کرد، گفت: «اینجا باید یه سطح شیب‌دار درست بشه. مادر منم هروقت می‌یاد، اینجا گیر می‌کنه.» دستش را به سمت من دراز کرد و گفت: «تو دانش‌آموز جدیدی؟ کلاس چندمی؟»

با خجالت با او دست دادم و گفتم: «کلاس دهم.»
-، پس خوش اومدی به مدرسه ما! اسمت چیه؟ من علی‌ام و عضو شورای دانش‌آموزی. هر مشکلی داشتی به خودم بگو. گفتم: «اسمم پارساست! ممنون که کمک کردی.»
همین‌طور که از پله‌ها پایین می‌پرید با خنده گفت: «خواهش می‌کنم.»

که پیاده شوم. پاهایم را دوباره با کاپشن پوشاندم و دزدکی به ورودی مدرسه نگاهی انداختم. دانش‌آموزها یکی‌یکی و چندتایی وارد مدرسه می‌شدند و صدای همه‌شان خیابان را پر کرده بود. مادرم چرخک را هل داد و به جلو برد. اگر اینجا مدرسه خودم بود، الان هم کلاسی‌ام آزاد و مادرش جلوی در ایستاده بودند و منتظر ما بودند تا با هم وارد مدرسه شویم. بعد با آزاد درباره بازی برخط (آنلاین) دیشبمان و مرحله‌های سختی که گذرانده بودیم، حرف می‌زدیم و این‌قدر می‌خندیدیم که مادرهایمان از اینکه به جای درس درباره بازی حرف می‌زنیم، عصبانی می‌شدند.

اما آزاد آنجا نبود. در عوض من بودم و مادرم و یک حیاط بزرگ پر از بچه‌های سالم و شاد که دنبال هم می‌دویدند و بلندبلند حرف می‌زدند. هیچ‌کدام هم روی چرخک ننشسته بودند. مادرم با دست‌های

